

۱  
دیوان کومر  
ساز

۱

۵

۱

کتابخانه  
شورای  
اسلامی



ع ۹ قهایه

بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: *توضیح در بیان*

موضوع: تاریخ

اسم کتاب: *توضیح در بیان*

مؤلف: *...*

تاریخ: ۱۳۰۲

شماره دفتر: ۱۳۹۳۵

شماره: ۱۵۸۲

۱۳۳۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

بازدید شد  
۱۳۸۱



Handwritten text in Arabic script, possibly a signature or a small note, located in the upper left corner of the left page.

Handwritten text in Arabic script, possibly a signature or a small note, located in the middle left of the left page.

Handwritten text in Arabic script, possibly a signature or a small note, located in the lower middle left of the left page.

Handwritten text in Arabic script, possibly a signature or a small note, located in the lower left of the left page.



بسم الله الرحمن الرحيم  
یک دیده منور شد بر کشته ایم  
یعنی چشم منور شد بر کشته ایم  
طی می کند به پست شعله خیز  
از بانی عرق گرم منور شد ایم  
با طبعه زاهدان فیض میبرد  
در بزم شب فروغ منور شد ایم  
در محراب حورث مقید نگردد اند  
نامطلق العنان در کشته ایم  
صافی شربت کو که با من مارد  
از ابروی خورشید کشته ایم  
نوائی افت وقت سلاز منور ایم  
بهر انگ کزت برون و صفت منور ایم  
بقا تو دماغ منور شد به خورشید  
که دارد وصل او در برون انوار منور ایم  
برکت لکرا با منور شد آینه کردین  
نمایست جبر جلق نشان خدای  
کرم با منور شد از دست جبر منور ایم  
جبر منور شد که در قیای خدای  
بهر از طرف حرم دل بیت الهی ایم  
کنده حاجی تو که گفتن غریب کربای  
که در شاخه غنچه منور شد از خورشید  
که موج با ده منور شد از خورشید

دلی کلین در آران فعال غنای  
بهار منور شد از خورشید  
ز جلق عرق عاصفت ز خورشید  
نوائی با منور شد از خورشید  
ز احتساب نگاهش مکر خبر دارد  
ز کرب تاب ماندت چشم منور شد  
چنان نظر به بوی خورشید پرواز  
گشت به نام کو طایر قاشا  
نوائی غم آید بخش بار منور شد  
کتاب کو در جملت دم منور شد  
غبار منور شد به بوی عدم کند پرواز  
نوائی شیند ز خاک صفر غنای  
کو که در سیم  
که رفتیم بخت منور شد  
جه الفتنای بهای خدای  
فروغ انوار این کمال جلال منور شد  
طایفه یک شید محو استنای از او  
طایفه ای طمان کرد دریا منور شد  
دل متیاب در لوله ای غم کرد  
بیال برق و خشت است غنای منور شد  
ز تاراج نقی منور شد است این منور شد  
نوائی وساحت وادی یکبار منور شد  
بقر و بعد کم کردن راه منور شد  
مبادا بر منور شد از خورشید  
ز خنده منور شد از خورشید  
چنان در انوار منور شد از خورشید  
که از دریا منور شد از خورشید



کشید خط شعاعی ز کز ریش ما  
 مشرق صبح قیامت بود از ریش ما  
 کشت هر پاره دل جلوه حسن کسی  
 کفایتی که می نام خدایت ما  
 دل برین سخن خفته جلوه ریش ما  
 کام فغان زدم تریش ما  
 دل نکار که ترک جان و کز گسیت  
 سر کشید تیره هر تار کز ریش ما  
 سیاحت مشرب با طوفان هوا دار  
 برق در کشید از خار و سریش ما  
 دل ازاد با برام بی پرواز دار  
 آبرو مشرب با باد ما پشه ما

که از صحرای شیراز است بخت  
 شش از گل نه ترا شدیم تیش ما

از لطافتها بی بندگی شایسته ترا  
 جلوه طربت صبح کرد و ماهان ترا  
 خفت برنج کز این که نتوان کشید  
 کفایت کل بار سنگین شد کربان ترا  
 با سپاه غمزه ششون جف و دلهان ترا  
 سخت یک عیونست و بر قلب مرا  
 از غبار و جلالان در افروختند  
 کرده ام کیه کلک کشت کشتان ترا  
 بر فطر خرافات آوازی دیگر است  
 شوق چشم بر جا کردیت جلال ترا  
 تا حیا منور چشم من محبوب تو شد  
 آبرو در رخسار خجالتها جان ترا  
 همچو آشفته سروانی ملاک دیدت  
 کاکلت تا دید زلف عزیز افشان ترا

بداند از آن

می تواند شد در ارام دل شیدا شود  
 می تواند شد در ارام دل شیدا شود  
 میرسد فیض از سر زینت خرم بالا  
 نغمه می باید که آخر کربان ترا  
 سیر حسن بر دل آخر زلف بخود  
 سحر مرعیه از اوله امیر در بار  
 جیره امیر پیش او مقابل کرده است  
 در سواد اعظمی سر دایه این سرور  
 سر کشید مار زلف از ریش در کمانش  
 چشم یکایک می بیند و کز مبتلا مرا  
 در کمانه سیم مرت قیظ طهار  
 سر کشید مار زلف از ریش در کمانش  
 که نیرنگی خست خست خست خست  
 خود کشی از اختلاط دما خطه بخت  
 که در حیرت کامیاب از بند شیدا

می توانم کرد که در صحنه شوخ طبع  
 هر جا دیدم شریعت بر دوازدهم

نوای پرده از دست انگشت ز ما  
 ترنم نای ناز گیسوی زاری نیاز ما  
 لب لعل اشک دست از زخم می توان  
 در آغاز وضوئی است انجام نیاز ما  
 طاف کعبه دل در مقام کربلا دارم  
 کشد سوی عراق عشق انگشت حجاز ما  
 مقامات ظهور ایکه از رخ بر خیزد  
 که در دیده آخرین فرادر کام نیاز ما  
 بر حث یک تو از بخت از ازاو کان کن  
 هند عشقا گرفتار است در خیال نیاز ما



بندوستی سر آمد گشت **کوه** از نایاب

بودم خیزد یک دست دراز ما

خود بر سر جان از روی ما **کوه** فرد در جوشن از کوه بر آید ما

تو که تلاش فلانی یک بوی کوه **کوه** بخشش جیت نبود در جوشن ما

تو که تلاش فلانی یک بوی کوه **کوه** ز ابدین رویش کرده ام جوشن ما

ترجم آید از شرف خاموش سر کوه **کوه** شکست لعل بر سر کوه کوه ما

بر فیض یاس ز کوفین به نیاز شدیم **کوه** غوده ایم ز دل خفت از روی ما

**کوه** به غول نماند سر کوه

بعد نوره و جوشن ما

شرف جیت کردیم ام اینده رویش **کوه** گفتگو از جرم کل کرد خاموش ما

جلوه بر امت در جاز داغ عشق او **کوه** شمع روشن جوشن ما خاموش ما

ساقی از سر جام جوشن ما **کوه** مستیم خمیازه ویرا کرد در جوشن ما

یک نگاه از خاطر کوه **کوه** مستیم خمیازه ویرا کرد در جوشن ما

فیت کرایم **کوه** مستیم خمیازه ویرا کرد در جوشن ما

میزنم با چشم او حرفی و خاموشم **کوه** مستیم خمیازه ویرا کرد در جوشن ما

دو دایه

میخشد

دو جبهه که غاش کند مقام مرا **کوه** ز غر شکر کند رویشنود کلام مرا

صبا کجا طریق جرم او بدست **کوه** بر نجات او بخودی پیام مرا

تو که شکر از افلاک شود **کوه** بلال عرض کند صورت سلام مرا

بغیر بوشه لعلت بخود میراب **کوه** تبسمت جود ترشند کرد کام مرا

طهر نونه دست زلف را **کوه** ز غطر فتنه مشوش کند مشام مرا

و دم مسیح بود طرز نازه **کوه** گوشت لعلت خیال خام مرا

**کوه** بنظر آید در خیال خورن و جید

ز اب لعل و شسته گفت نام مرا

بر روی عرق افتا تو از ما **کوه** شبنم از لعل کل توخت سر ایام مرا

صاف منقش تا رعبه لعلت **کوه** دین حیرت ما کرد تا شام مرا

بجمله تا بر خور عرق از لعلت **کوه** ساغر سید و فیض مسیحا مرا

منشی از دم عیش کشت **کوه** کردم خنجر قاتل کند احیای مرا

نوحی ساقی محفل شربت **کوه** سبز کرد ریح از سرخی صیها مرا

کلف دارد در بیای بازش تیغ **کوه** دم صبی و چمنانه این لطف نایا

**کوه**



چو بیاوردن در دامن دانا  
 دلم آینه که دست لاله زار  
 نمی گنج زبانه از کی در عرش محشر  
 که در هر گوشه گل تماشای محشر  
 نیز خاک خم در دست شمع خورشید  
 کفن از باده فناوس لایه شهید  
 و فروریام گذاشت غریب زبانی  
 رک این بر شد تار قی از اود و ضعیف  
 که در دامن دمی و از رنگین قیای  
 شکست خیل شب از تن خوشید  
 بود خورشید درون قیفا خلقت شایان  
 زانده از حدیث شورش **کبر** حذر دارم  
 بود تیغ و دم شکر کبر و میدان عار  
 چمن افش کل کلت تاجر اعانند  
 که کفای عیاق در بر توبه راه تابان  
 بچو غنای کابل مزاج صفت  
 کجا بارانی چیدن بود و خواب پایان  
 و در سینه کمال از هر نبرد بماند  
 بهار آخر تماشای کله لیسها خندان  
 بیادش کمال که کشتن نفس را  
 نسیم عیارت صبح نفس را  
 عیارم مرا سمان بی شتابند  
 نداشتیم از اوج خود دست کس را  
 کند و غشش غمزه کبر با می  
 فروز و شرام شبستان حس را  
 زبای جسم یافت کشته را می  
 کم از خضر مبد شورش حس را

سیر ز با ابل حق باطلی چید  
 کیش بهیاز از ارنده کس  
 که **کبر** کلمه یک طرا سیرم  
 جوامید در دل گذارم نفس  
 در جلاشت خاکم ای انسان  
 جبر و عیاق به بوازند کمال  
 وحدت انیم زینک اینست  
 از رنگ هر جلد در من و شجلا  
 که در دامن ز فیض اشک کوه  
 جز احسان و در دامن مردم نه  
 و در وایت برق جلالند اجرام هنوز  
 میتوالکون تماشای دل از کف و ده  
 جاده رخ فارم غیر چشم او نکرد  
 کدام کسیر تخیلها از ناله  
 سر بر بال غبار ساسم کرده اند  
 آن بلاها که گنند کاکلست فلاح  
 خاک **کبر** ناز بر اوج خود  
 کاند و برین دین ام افکار انسان  
 از صفا در فکر ششیدن ما  
 از تار شعانیت قاشش سخن ما  
 بچون نردن جلوه نور زیارت  
 باشد کف افشوس هبسم ما  
 در کار که جوش عیاق چشم عشق  
 با فند ز تارک کل بهرین ما  
 از نسبت لعل نوزند طعنه نقد  
 بر معدن با قوت عقیق عین ما



الاس دالت ز تانیر نگاهش خوابد بشیر غزال خطن ما  
 کوه فلک از بیم تلافی کرد درت  
 دارد خسر از مالک آتش فلک ما

میت سرشار کرد اند مرا محمودیدار کرد اند مرا  
 دل آگاه خواب مست کسیت نجات پیدا کرد اند مرا  
 عرض ناموس عزت عشقم کل رخاں خوار کرد اند مرا  
 جاک از خون برق رنگین است کرم رفتار کرد اند مرا  
 مسکلم شاهراه کید و بدت بسکه هموار کرد اند مرا

کهر اخر ز جوش میل بر شک

بجو ذوق کرد اند مرا

غود حسن ازل فرد انتخاب ترا حرر صیانت بود نقاب ترا  
 نقاب بر رخ نظاره افکند کعبت غدا آیند و آب بچجاب ترا  
 سمند ناز خرامت دود و جود نظر بود ز حلقه چشم بر یار کاش ترا  
 سحر کرد و شش آفتاب می کرد کد مشایده کرد داغ دل خواب ترا  
 مشام شرق و غربت صبا کند که یافتیم بهر فیض جان کلاب ترا

لای

کهر کجاست ز تانیر نگاهش

رسد ز بحر ازل فیض حجاب ترا

تازد امداد افشاندم غبار شعله را اضطراب برق خند تنگی شرار شعله را  
 برق از حوتم اشکم در چشم شکستید لبت بایم نازه کی بخشد بجا شعله را  
 عاشق سرگرم یک کی سوادنی خودت قلم میداند سمند جلوه در شعله را  
 حرکت از او زبیر یارست لقا فدا کا غیر خاکستر جانشند عکس شعله را

خیت جز کم ظرف مجنا ز مغرور کهر

خسبند و گفت شکر کار شعله را

دانا دیوانگی تعلیم لغاتی مرا عقل افلاطون بود سرش نادان ترا  
 ناکه از نو عشق آینه سازم کوه کرد منظر نگاهش وضع حیران ترا  
 تا کجا رنگ تعلقی منع بر دارم کند گشت اخر رنگ کرد ایام پشیمان ترا  
 قائم از وصل تا یار غزلان کرده است گشت کجا حلاوت عشق زنده ترا  
 در جز شایخ و مشربا جای ترا پست تخت فقر شد تخت سلیمان ترا  
 حرف در گوش صحرای دل کجا داد ازل تو تعلیم در افتاد ترا  
 بچکه اسرار دله از دم پوشتیده کانه بر کاشانه بار است پنهان ترا



خبر بیاورم نام خدای اختیار  
نزد در صحن کعبه کعبه غلظت را

برابر نشد دو اندر سبیل زاری ما  
نسبت فرق رسالت به پیغمبر اری ما  
زنا ز جاده کشیدیم سر کوته فقر  
موز ترک تمنا کلاه داری ما  
فدا کی ره عشق صرف پرواز است  
فلک نیست بجز لاله کساری ما  
خفیف بکس اوج در کین دانه  
ارزد دل کز بی عزتست خواری ما  
مسدود حکیم کبر خاک سله کشیدیم  
در برای چه روز است کساری ما  
چو این طرح از دستا شوی در نظر ما  
بوضع مریزای لاکین شود از سر ما  
میدانهای مانا کشید نام شوقی چنین  
دهر نیز بخت نیست او جاد و نظر ما  
صباح کون پس ما بود از لطف سحر کمال  
بشاید فتنه کفر بر ما سحر از سر ما  
بجای چندان از یاری شکر در سر کرد  
بود با سنگ طفلان بسکه الفت بیشتر ما

چو بر می خیزد خسته دل از بهوش  
چو کعبه گرفته صحنه آتش کمر ما

نمایه جل حسن تو نمیدانم خیالی  
کفایت کس تران کرد خواب ترنایین

باز

ز هر قطعی تو اکل کله افشردن خیال من  
شست ز لعل لبها این زهر رنگین مقلد  
چکله کلف صبا از حشر کرب و سبت  
یکی دیدم با خوی تو بر سر شکالی  
بشرح عشق خفته شر با کمال خیریت  
قرابت بابت اکرم انصاف  
نخندد عجب سحر از جاده فقر فطری  
چو عقد رسالت من ابرم از غم خیالی  
خیال نیست فطرت یک رسد بر افروغ اورا کش  
عروج با بالاست کوه بر فکر عالی

چو نه خرم دل از شکر از الوده خورا  
بر لاله کله ستم از کشنده دانه موزا  
قیامت کاری با طبع هر دو دیدار  
بود از جل حسن در فتنه سوز بر سر ما  
بتاراج دل است بخت با مرمان پیشان  
سپاه غمزه اش حیده اسباب خنجر  
بنور از خم گشتان ستمی از سر  
بکوبد خمار افکنده لای او فطاطر  
صله خنجره رنگین او ای خنجر آبرو  
بروی با را خنجره بیت مانع مضر

از انصاف خنجره دای مسر و انغم  
کو کست خازن مالیت از لعل کیمیا

ای خنجره کسیر از ای دل متاب  
میرد از انکشت ابر بر سیاب  
نارک از ای که آسینه خنجره کل دهر  
زیر پای خار دانه خنجره مخم خواب



نیت کس که از اسباب سامان  
تیره و زری که در فرش لکه ام هفتاب  
کرد مال خودم سر را نهایی آرد  
که میدانم عباد خاطر احباب را  
شد خزان آغشته سر بر خاک  
ای ز خود خافان چو خورده بکتاب  
چو ساحل کیانم نا بجز غرض تشنگی  
کرد خورشید تو بجز مر قتیاب را  
رنگ کاهی **کوه** غنچه از یاد اوست

تو بقا شد در لبت بدار چشم خراب

لحاف صبح ببارت سحر ما  
نسیم از زلف بخت بخت بخت ما  
بجز تر ز اعجاز لعل شکویش  
مسح ساخت ز بافت ساعدا  
چنان در مشرق میخانه باغیم برون  
که افتادند در افتر ما  
عشربل دل خوش خورد فرشته  
غرد آینه تا عرض جو حراما  
نسیم خورده ز صحرای کرلا آورد  
که جا بدار خود داد کو حراما  
چو سبب آید سستی قهر اساک کرد  
بر غنچه بکیم بخشید ام اعلیم تا منرا  
بر کنی در سرمه عین سودای لغزش  
شدم عطر شبنم میداد کو کنی خون را  
بجام میون کردن علاج شوخختنا  
که تو آب زایل میکند غمی آفتون

مرد و فرات بختش از صحرای کوه  
غزالان پرده بردارند از تار کوه

انزل

از شکران بگو تا میرسد ادا  
برق هم از شعله ام زده فریاد ما  
کشتری از روی شمشیر اعزازت کرد  
کم کاهی کشش از دست حلاوت ما  
هست ز نار غرضی بر کردن  
شدل رم کرده ام رام بر خیز ادا  
کو سیر که خلع دام تو بر کشید  
صید فترک تو انداز از زو صیاد ما  
بی نیاز به است تندر به با بانی  
زیر کینه خراش نیست ای آزاد ما

کرد کو بایم **کوه** از مصره شوخ ایتد

بنده طو شما کردیم ای آزاد ما

مشکلت غنچه غنچه خراشها  
دادار جسمم بکن صیبا  
رم اهر است صید جوشها  
جیده کلام خوش کلامها  
می طبع در صحرای خواب عدم  
بجمل تنعم کم کلامها  
ترک سر با کمال محنت زد  
بای بر نقص بی کلامها  
نخل از التفات صیادم  
دل شکار است کینه خراشها

شرم دارد **کوه** ز خاک سیر

چه کند با **کوه** صیبا

لباس می زلفی خاک را بپوشد  
خطه خطه خطه عباد را بپوشد



نمیدانید فیض چشم ای خنک شربها  
بی تفریح دل از چوخی جاری بود ما  
کسی از عهد ابل عدوت بر نمی آید  
درین عالم شعارد و ستارای بود ما  
مقابل گشت نیلایان دانی شوخی شش  
بست آویز برق آینه داری کجا بود

بیکر کجا او **کمر** زبایاری نمی خواهد

به قطع راه جذب پیواری بکشد ما را

عشق محرم بر میدارم خون بر خورما  
مرشد ما دوی ما قید ما پیر ما  
دشت مارم خنجرهای انداز گیس  
کروش چشم بری اند حلقه زنجیر ما

ز چشم کشید وضع مردم برنج و تپا  
خوش آینه کردیم در دیندینها  
نظر از آرای ویم گشته خرابش اند  
دیر دشت سرادرم چشمیم زینها  
نزدای چو روی داشت بهمانی بستم  
کرمی افتد تر از شاخ بکام رسیدینها  
ز بس کرم تلاش بخت است اجرام  
بجز برق دگین پیام از دودیدینها  
بکام جلوه طاهر دایع حسرت افزود  
برنگ شعله درم بسک بر این شعله بدینها  
**کمر** از مصروف شای هر دم خودی در دارد

جو جویم محرم در باز بر این دریدینها

الغیر

بستاند

از آرای

اشقه جلوه آت اودا  
گرفته قامت بلای  
دل در خم تیغ ناز بندد  
اند از سلام مسیر زان  
قادر بکلمه دارد  
اینک اشارت شفا  
خوشی از بیکم  
کل کرد و خنجر ما توانا  
آینه حسن آن پریا روا  
ایک **کمر** شد از جانا

در زبانه شوخ کوه حواس کجا  
خوش ناس ندیدم کوشناس کجا  
لبند عاقل ازاد وضع غایت  
خوش گشته زجت لباس کجا  
نشان انجم مردی نمی یافتم  
کجا ایام کرم گشت اسباب کجا  
هوی کوشه حوان نیم کاش گیس  
کجا خزان امید بهار یاس کجا  
سرفتم آینه تمام بجز خنجر **کمر**  
با دایع تقاضای انا سس کجا

ز چشم بر بند زهد و تیغ پرستی  
که از در بر طاق بلند تیغ پرستی



ز اقبال قیامت منی آشوب بر پای  
 بیک صوفی برباد و دادم کرد هستی را  
 نیفتد نقش پای خود دایمی کرد چای  
 بپای خود دایمی بیکم صوفی هستی را  
 کمال دل از نقص صورت کم فیکرد  
 شد شیشه در رنفل دارد درستی را

و ادعای دگر کرد نیک در آب  
 جو شمع در باغ آتش بچید در آب  
 می جلد آتش از دم شمع بگری  
 منت زخم تابیت کجاست در آب  
 ثبت سرمای چشم بود کار محبط  
 یک قدم موج شود کز بر در آب  
 بحر شورید کف تا طعم شمع است  
 موج بتابد آتش شمع ز بجز در آب  
 دیده با کرم بخار حرام است  
 سبیل آخر کند این مسکن در آب  
 بحر مشرق دم موج سراسی کرد  
 کرگم شد بیکت شجر در آب

چه قدر سخت کرم دلم از کفر مغر  
 آتش از سبکباید بچید در آب  
 توان ز ساغر بکشم بد لای شراب  
 بود دعای قبح بر لب صلا شراب  
 نگاه شوخ تو بهر از سرم غبار  
 مباد که هست تو آشنای شراب  
 غرور عشق هم آغوش بخورد کرد  
 منع جوش تو در کرد و دغای شراب

نور

بهر خوشی من مودت برادر بختک  
 که داد جبهه عاقل در بهای شراب  
 بگر از کرم آتش موده دل جانی  
 دم سحر بود موج جانفای شراب  
 به ملک آملی تاج سرخوشی بر شمر  
 شد سر فراغت بود کرای شراب  
 ز کلاه سبک و زنجیر ساخت پنبه  
 چنانچه آفتاب است میزای شراب

که چکونه کنم امتیاز وقت غار  
 شب و صبح گذشت از صفای

تا نقاب رخ لاله غدا افتاد  
 آفتاب نظر صبح بهار افتاد است  
 کرم تا به جسم بیکر آمد  
 بیکه شمشیر غم سر در کار افتاد  
 شرافت زهر بار در می آید  
 که در کرم کوبه برق سارا افتاد  
 آملی در لغزش طیش اکنون زدم  
 ای کرم که کف در شب افتاد  
 چشمم تو بیک شمشیر زدم  
 آخرا این غنچه در آغوش بهار افتاد  
 کخند و دوی فوق در یکسانی ما  
 موج سحره تو در یکنا افتاد

که از سوز و غم نبارد کرب کشا  
 بهر از آفتاب نه شر افتاد

تا دل سپردی آن سیر می داشت  
 شبانچشم فرخ میر سحر داشت

شراب



راه طبع محشر و از رسامیت  
 کین جاده زهر نقش قدم پال داشت  
 خواهم که بعد از من در لوح نفوس  
 آن دم صیقل کز ناکری داشت  
 آبی حیرت و مانده ز نقش کبرسم  
 شد لال بانی ز رازش جرات داشت  
 افلاک سرافرازی غرت تابان  
 آنکس خورشید بخود صغری داشت

هر قطره نمیکرد بتاج سرش بان  
 که جوی و عویش یک **یک** داشت

۳ زنگ آتش ز شعله بارم سوخت  
 فتنه بر کین قوت بر زارم سوخت  
 تم چاه زهر بار وقف جلوه گریست  
 چرخ کعبه میوی عشق تو تارم سوخت  
 به کام نشسته آن موج آب لغات  
 که گرم جوش تو لعل آید ام سوخت  
 چرخ جلوه جگر کل چایان شد  
 نسیم بیک زعفر کرب بهارم سوخت  
 بخار آینه و ازل فکارم بود  
 که دایع عشق تو که در دغارم سوخت  
 چه شعله که سر از سوزان دل کشید  
 که شمع ناز گل افشان در دغارم سوخت

**ک** به طور خیال کیم می سوزم  
 فلک شایع جدای بود در بارم سوخت

که بر هر جلوه ناموس برانی کیست  
 بلال نقابی پرده در حس میکی کیست

الهی

کرشمی حسن با مال غرور ناکسیت  
 مادامه آخر اینجا و در رسوای کیست  
 در تب غمزدگی بر سبزه افتادگی  
 هر سحر خورشید کرم تماشای کیست  
 ساقی قضا سنا بزم اینک میسازد  
 دین و دل ساز و مینای صیقلی کیست

از شکست هر چه بود این جرح جز نباشد  
 کوشش کن این **یک** شهر در دای کیست

صیقل که هر چه بود این غم ز شربت  
 بر سبک بکر الی بار و قارم بر داشت  
 سرخشم از بیابانیا اسباب پسر  
 ساقیم بر سید باغ و بارام ساغر داشت  
 اشکم از سر بای چشم نهاده خمر  
 سبیل این دریا کف سحر کوهر داشت  
 و غمت بادیده کربان بجا سر زدم  
 جاده از سحر نقش نام ز غمشم بر داشت  
 و امس می کن کنین ز غم حسرت  
 سینه دشت ملک به دست خمر داشت  
 تنگ بیدار قیامت کشت بر سبایم  
 در خور جوی عشق و سستی غمشم داشت  
 پارسایان از جبهه رستخیزان  
 ساقی اسیرم هم کز تبه و ساق داشت  
 سحر دل غم صحرای راکد کردن  
 چشمه لایه صافی دلا هر صحر داشت  
 از غفلت بالو آلوده جادو  
 صحرای کعبه عریض قیام در بر داشت  
 ستوان زهره انفس با خرام گرفت  
 ۴ ز کلمه این کلمه از جرح داشت



از غایت کجی و دل نواز و آشنایی  
بچو که آید نام بر لبی بجا که شد بدشت

۳۰ جگر و طبعش آه رسد و درخت است  
بالا کسی طرفه بلایا شد و درخت  
دارد و دم آید معانات بلند با  
کز روی نیرنگی باشد و درخت  
دل از منزل مقصود شد از ترک یقین  
زین تا قوت جگر است زایا شد و درخت  
در دایره اش رقص طلب رنگ گیرد  
دل از بهر سحر است زایا شد و درخت  
صدای ترش جلوه شکست و شکست  
آه که هر یک است دعای شد و درخت

کو سحر و حسن طلب بود که کجی

دل شکر لب را نوازی شد و درخت

معین نکران خورشید شکست  
دل شکست بر لبی بجا که شکست  
درخت جگر و درخت شکست  
که جرات از شکست شکست  
چند روزی از روز دمی با رو  
کشت و آن شوخ سحر شکست  
نرفت سحر که آن سحر که شکست  
سرش بر روی شکست شکست  
سراغ شکست شکست او دار  
که ای سحر از جگر شکست شکست  
در شکست که در جگر شکست شکست  
ز شکست جلوه دایره شکست جگر شکست

فان

توان شنید توان بند شکست و درخت  
که جرات شکست شکست

رفت از خون بر لبی که شکست شکست  
دید ام کو غاشا شد و درخت شکست  
دل از احسان شکست شکست شکست  
بهر شکست شکست شکست شکست  
برافروخت شکست شکست شکست  
میز خنده کل شکست شکست شکست  
دم شکست شکست شکست شکست  
کشت شکست شکست شکست شکست  
جلوه ناکر و نفاذ شکست شکست شکست  
این شکست شکست شکست شکست  
نرسد از شکست شکست شکست شکست

که کجی را بر شکست شکست شکست

چرخش شکست شکست شکست شکست  
بقتل عام شکست شکست شکست شکست  
سراغ شکست شکست شکست شکست  
که جگر شکست شکست شکست شکست  
جگر شکست شکست شکست شکست  
در شکست شکست شکست شکست  
ز شکست شکست شکست شکست  
عروج شکست شکست شکست شکست  
علاج شکست شکست شکست شکست  
کجی شکست شکست شکست شکست



که ام چو سیم باغ کشید بخیز ناز  
که غزال حرمم بپسب افساد است  
گفت شرار شد در خربکه سرگشت  
که برف ناز که بر گشت حاصل افتاد

که زلفش چو سرائی بیدل گفت

ملک ستمی با سخت باطل افتاد است

ناله ام سرودانی غلدار نیست  
که کالی نیست و اشفته ز سرور نیست  
تا به بندون نظار چشمش نیست  
در نه در چشمم لاس که کمر نیست  
خود و لالی او بانه برفه هم کون  
که کفالی ز برفش زار نیست  
سایه کون نیست ز جگر نیست  
دره ام را بهدایت سرخودار نیست  
غیر که کشت که حکم صاف نیست  
معراج است سید ابدل نیست  
دید زلف خود و اشفته تر از کاکلی نیست  
در سرشوخ که سودای کز فضا نیست

مشرقی عشق و سودای که بی همد

این نیست و در نه خیر اری نیست

حسن خیر غدا دل آینه مای نیست  
این چراغ کشته در کاشانه ام نیست  
فوق نگر که با وج بسی مرید  
جای که کلبه تن اسما حاجی نیست  
و هم هستی منشای انواع نیست و بس  
روی جرم غیر محبت معده خاشا نیست

در قیام

درت باریک ز بهشت بید عالمی  
غیر که راه محبت در بنه ای نیست  
یوسف زار ز شاعر افساد و نیست  
صورت هم مرا می خورم بخور حاجی نیست  
از سبکدوشی به بالین غنا آورده ام  
کوه احیا به بارت کاشی نیست  
بوسه بین عارض زلف زلف کسی  
غرض در دام ابر کاشی نیست

میوان گفتن که را وحید غفر نیست

روی دل از قبیل کاشی نیست

شب که جوشی انکس و چشم کاشی نیست  
این در کج کاشی نیست  
جز در شمشیر شمشیر کاشی نیست  
در نه در با قاف انشراح نیست  
یک سر کون سرودت از خود دارم  
زحمت کار نو چاک کاشی نیست  
گسوت از او کی از شوق در کردارم  
در نه در پاری از لطف عریان نیست

هر که بر دارد که از خاک نیست

بچه دست کرم در بند اصاف نیست

غازه دین با بسلا کدین نیست  
بودم و عشقیت خودم و دین نیست  
البعثت شرم نبوده آخو کدین نیست  
بجلیب اند فرم کدین نیست  
سواد او کی از عریا و نیست  
جنود او را ام اگر کدین نیست



رسا افکار خرق پیجوی جرات در بخت  
 شکست تو به خواب بهار بهار بخت  
 کف خاکم خواهر بر چشمه جان کرد  
 تجلی کرد بر طردم رخسار بخت  
 ببالد نزدی در این غوغای فرکانست  
 بنار و دینک منبت بخت بخت  
 زنده نهانی مردم و دین عبت کرن دارم  
 قطع نظر از دین نادیده بخت

حرف  
 کربست الشوق در غم بخت  
 کف در میان عود بخت  
 بمینا شود باده روح زخرد  
 که ساق کف ساق سینه بخت  
 کربان در موج رنگ بخت  
 قنای اتو در برش بخت  
 غبار کف می گنجد اینجا  
 زنا تو محراب از جوش بخت  
 چو آینه کربت دارد صفای  
 فغا عارض روی الشوق بخت  
 جانگاه پس قبله کاست  
 کربت خانه کوکبه و دیم بخت

ز فیض لعل لب جلوه جهان بخت  
 حدیث شوح نو جاد دل روان بخت  
 توان بطور کفایت آنچه در لکاست  
 درست اگر کنی ویرانه تر جان بخت  
 توان شنیدن خاموشیم ترغم عشق  
 که به توانی من برده زبان بخت

چون

چو جلوه کربست پی و عدم  
 که داغ عشق تو خورشید سالست  
 توان در غمت هست به تمام کرم  
 بدست ترک تمنای جان سالست  
 برکت لفظ با بابت سرچشمی بخت  
 که عطر محض هستی ز نوا سالست  
 غبار خاطر و شد کاشف زنده  
 بهر سرش کرم زرد و دمانست

اینهمه در دروغ عشق از کرم بخت  
 شعله تصدیق حشمت بر زبان بخت  
 دیده از حیرت بگویش شکست کرد  
 خواب و چشم من الشوق فکانه بخت  
 بر لبه و از پی مردم سخنان بخت  
 که بخت بر آتش خاموش لعل بخت  
 از کف نوز جرات اینجا بخت  
 نادان بخت زلالت بخت  
 بخت و حشمت بخت کرم بخت  
 نور کرم زخم کرم استغفار بخت

باز چشمم حوای تو بخت  
 تا زخم کرمی سودا التشم در سر بخت  
 تیره در غمت خورشید دل حال جان بخت  
 به حال ایام ارسال کرم بخت  
 تا در عرض تحمل میرای بخت  
 جان حرم سینه او بخت



ز اشقارت دل مجور با چشم آه مدک و دواغ قفا چشم است  
نقش با هم نو که دیار خورشید و فدا و کی است بر چشم است  
باغ پریش از هر که جلی کر است که ز هر حلقه کز لاف حمود چشم است  
کریمه ام سبک به یزیدک نظر و از است اشک حیرت زده وین قفا چشم است

چه قدر ناز و محبت کل حیرت حید

بنامش تو امو را آید با چشم است

مرا ز غم وصال نه هم بهر است بیاد و یکتا چشم کلست نیست  
ز سر کز نشسته بیا که توان رفیق که خاک بکند و نشسته چشم است  
چه دانه است بیاید بلبش عشق نصای بزم و خورشید از هر چشم است  
سحاب چشم غم غیر و ده جگر درین دیار کر است چشم کر است

سر لای غم از آن مانده است مرا

ز در درشته که با هم می آید است

هنوز خوش تو غافل جلوه بر است هنوز خوش تو از از خود آید است  
هنوز زلف تو بوی عطر فتنه نداد هنوز قد تو سها بلای بال است  
هنوز چشم تو خست ز دیده دارد هنوز لعل تو بیکانه از میجاست

مرا

هنوز در سر کلاه ترشح گلشن راز هنوز عشق خواست بهار غایت است  
هنوز دست تو از بهجت حیات هنوز رسد طره ات لغایت است  
هنوز زانکه بگردت طواف نکرد هنوز یاد دل صد جاک عشق سر است  
هنوز آینه پیش رخ تو بار یافت هنوز در دینو محبوب از خود آید است  
هنوز دیده محرم ز دینت محرم هنوز جلوه شرفت طرسم غایت است

هنوز نظر کلامت غافل و دست است

هنوز کرد و دست دین قفا چشم است

هر چند که حسنی خیال بر غایت از جلوه او دیده خوشید بر آید است  
در دل چه در چرخ است سر نیست کرد در چرخ و دل و حوی سر است  
که از نظم کلین نازی که کز کرد اشکی که بکند از فقه ام غم کلا است  
کو دست که ناز و شوم از بهجت یخی دستت به پیش کفی جام غم است  
کو غفلت و مواج شناسایی است بیداری من طایفه در عالم خواب است

خاموش تو شد که از غم صفت است

چند کوزه لب به بر از باده نایب است

مطلوبه سر سندان عشقت در فال حسن جا جان عشقت



آنرا که دوست حبس آل احمد جان عشق و جفا غنفت

نقص تبسم از رک کلام چند است  
ای نفس از صرافت عقلش اما سخن  
یعنی درین طریقه کلاما خفته است  
بی شعور حکمت اشراق کند است

کی کشد ز سر زینشت پانی موج  
از ربط جزو کنس و پوصل کل  
کایم اگر فکری کف کرای موج  
بیکانه از محیط بود آشنای موج  
از شور طبعست کلو کیر حرف حق  
بانیک محیط کشند از مایه کجاست

بایستند از آب حور و نه از عشق

کنز رویت بحر بود ناله بای موج

نغمه کرد چو آن شوخ نغمه طوط  
تا آغوش نظر میکند مکررم جوی برق  
کردم از معنی سجد کلماتی طوط  
میکند اشک در دلش و شورش طوط  
پیشو کیمست و بال و بال و کل  
وای اگر دیدن کند سیل الطیف طوط  
تنگ دارد ز عقل دل و از دست من  
ورند میگرد جنم سر و سانی طوط

قدح خالیش بری عینم کجاست  
ساخت در کشت و صفت اما طوط

میدانم

در باب فیض جلوه حیرت فرای صبح  
کافیه فیض و کربهار در گشته ایم ما  
آینه خاند کشته دلم از صفای صبح  
تا فک کشته ایم به نشو و نای صبح  
از حد صیانت ردای بشو و نای صبح  
خط شعاعی است طراز صفای صبح  
سو از مغز خورشید شست طیفتم  
عطفید ام غم ز صلی درای صبح  
در کلام اولین سر و ماکه شسته است  
بیکانه در میدان رخ و آشنای صبح

نقصی که ز شاه طاعت کسی نمید

پروسته ام بکل دست عیای صبح

افرو ده کی ندیدی نو بهار شاخ  
دل لکونه از جبه او توان ر بود  
دست خراش کشف غنچه در شاخ  
دام نگاه جبه پیری زاده شاخ  
افزایش نیل از گلستان کشت  
سرایه بهار بود در کنار شاخ  
شاید رسد بخاک کلا و سایه اش  
کرد آفتاب موسم دی بهار شاخ

پیتاب جز که کلستانه دیدم ام

نظاره کرد رنگ اسرار شاخ

دو جاحل خوشتر از دیده خواب بگرد  
ز تاشیر از آتش شوق چه پیرسی  
نگاهم چه حراشته مهتاب میگردد  
رم برقی از نگاهم کشته سیاه میگردد

روای



تواند

بزرگ بخودی غفلت است آگاهایی  
 چشم کور نه از این خواب بیدار  
 تو که ضیاء از بهر سیم و رضا کردی  
 زمین خورشید بوی از سایه او داد  
 چون فیه از خاطر حسیه در تار تار  
 سرخ دل تدریش معنی با یاب میکرد  
 ترا می کشید نرم کوی مسجد پیش  
 خم شست او نام خدا خواب میکرد  
 نمی باید کرد در دست دل بر باد لاری  
 اگر باغرض کج غافل از اداب میکرد  
 ز یکایه محبت چه اجرا بخشید  
 که قتل ناحق نیست اگر بخت بخشید  
 بچند دم پاشانیه خاک را بر زمین  
 فلک بنامه اگر فرق با بخشید  
 توان کرد در تل که صفا از آبی  
 به این غبار بایند ام حلا بخشید  
 بطوف مشهور و لبا از خوشن بزم  
 صفا لطیفیت من خاک را بخشید  
 ز سنگ طاق و چهل و بی مکن کج  
 به شکست من نفع مویا بخشید

که ای قتل من اغراض از غرور نکرد  
 بزرگ من کردی خورشید تصور نکرد  
 بر تو حرمت عیش این گرفتار است  
 ولی در خشن و غارت بزرگ نکرد  
 بجزم حساب جاب جلوه گریست  
 صفی و حسن از ان خفا ظهور نکرد

باز نماند

بی شک فلک تا تو اینم بخدا  
 بقدر قوت بازوی خورشید نور کرد  
 کج بود سر خورشید شایسته ترا  
 تلاش شاید نه نزدیک خورشید نور کرد

تا بروم خم آبرو تو بخشید  
 مفتی هست هر مو تنم بخشید  
 کبک گستاخ هر روز تو نظر کردی  
 شام لطف تو بخورشید سوز بخشید  
 که نیست وصلش بهارم برورد  
 میتوان از غرق عطر جهان کز بخشید  
 و علق از خرو و فالت حنا بکف پا  
 رفتم از خوشن چه زود آهنت و بخشید  
 که چه راه استم بهجوم بیکان  
 دل حیرت زده هوای زنه تیر بخشید  
 نقش بند هر سلاخ ترانید خوش  
 درین سلسله سزاهم با بخشید

دیده دولت بهار بر دل است

الکجه بر مرز نشیناست بخشید

هنوز شور خون سر استهلا بخشید  
 دی ز سیر زباضم بهار با بخشید  
 بی لای ناری سرشته خند نامزم  
 ترانست عقل که کفایت بخشید  
 نمود از شفا رانید و دین سفید  
 غرور حسن سراز حیرت جاب بخشید  
 ز بعد قتل باقیه بدسه و لریشم  
 و کز عشق بخود شک خوی بخشید



کز فم آنکه مشورت کند نصرتش  
ولی از امن الشوخی دست کشید  
ز دستگیرش ای ماه خورشیدم  
ز ناتوانی من منت مصا کشید  
ز رنگش دو بهایت فصاحت  
کلی ز بخت نفس هم جدا کشید

چه شد عرض نیازم در تن ساز میکرد  
هر یک ز غم پامال آن انداز میکرد  
نوازی زار دل در پرده نشسته دارم  
نغمه های غم سدره او از میکرد  
عیش پرورد و طفل اشک از خردن ام  
چه بایک دردم زاده کف از میکرد  
نیکو چه هر خود دانش رنگ تقسیم  
بلعش اشک حشر زده اعجاز میکرد  
طراوت خط سیرت فزاید از کرد  
دماغ بسکه جید از نازان کلیر من رنگا  
مبادا کلین نازش کلاش فشان کرد  
توان یافت **هم** مقصد ایجا عالم را  
در علم بی هر که روش باز میکرد

کجا جزو دعا کس تر جا حال می آید  
نوازی از تحقیق از زبانی لال می آید  
کف از خسته ایلا سحر ز کانی میگوید  
ز غم کمر شک از دیده غمناک می آید

انتهی

بود موج بی دیگر لغو غم جنت است  
رعد پرستم ز اینک که از غمناک می آید  
ز شوق وین رفته تا از خویش خیزم  
جلو ز آفتاب از بحر استقبال می آید  
ز شوخی دم زد کانی سبک از کفن کنار  
پایه از این حس جنتی که از اسباب می آید

**هم** از قید برجا جبر می آزاد می شوم  
اگر بر شیده نام سنگ گفت طفلان می آید  
نوا از دل و هر که از چشم بیرون آید  
جوانک شکست رنگ ز ساز درون آید  
محسن بنزد زلف مشکبوی از جود  
سنگ کد دیده غم زین رنگارگون آید  
منحوت جبهه هنگام عطر و دهن  
ز غلت شیشه آری سازه سرگون آید  
شعار خوشن که در جبین افتاد  
بوضع استی سوسنی جنت و از کون آید

عنان خود می بسوی او ای شوقی  
که از زنجیر ایما جان صد **هم** برون  
شک آن کلید شمع شمع شمع  
بستر تحمل کم از خار مضیاع نمود  
سکندل کج قانع حسن محبوبیت  
چشم کردن سوی خورشید شام نمود  
سر زدن لاکت خردم خیال فانش  
یکدم خبر صد آبی بدو انم نمود  
کیان با حشر از خور کرده ام  
در بند برادری سر و سواکی نام نمود

انتهی

بیش



چهار افغان خط در سرور و اسرار و  
 فی زبید بین عارضی باریک و  
 فروغ محفل یک رخ و تاب میرود  
 من آب قند سویی به شیرانه رود  
 رنگ دین ام کل خاک آن سبزی  
 در دل چرخ دانا شرفی از رود  
 به خاک کیمیای نیت چند چشم  
 در تنگی جاپریشنه طغی در کله و

تواند که ای صافی نثران شد  
 بگو که در عالم معاش از بار و

باقی از کفیش بود دارد  
 که در کمال این شک چشم دارد  
 کند نیز رخ افتاب غریب  
 که دایه سبک با سحر دارد  
 بافتاب شود صبحه افتاب  
 که جریح دلم آینه سحر دارد  
 چگونه صبح در صوره آفتاب  
 نظر کند ز کله سحر دارد  
 و با آس در هر احوال  
 زرقا کوان سحر دارد

چشمیت بمعنی غفلت

طرز خروج بریاد در نظر دارد

سحر سحر که در شبستان خیزد  
 به تعظیم ز جابر بهاران خیزد  
 کرد دلمان به صبا خود برد  
 که باد از سرایر خاک افشان خیزد

اشنانا

اشنانا شود از حرف عباد و  
 شعل از رک مهر و بر خشان خیزد  
 و از غش دوران کلمات و  
 هر که افتاد در غلج خندان خیزد

هر که در غلج غلج کلوریزد  
 نماز با لاله حضرت تقیریزد  
 حیرت آینه جلوه کیمیا کیمیت  
 دل نمایی بفار لاله بتا شیریزد  
 عطر و لغز و قشای سبای کیمیت  
 در نه بوی سحر این همه عطیریزد  
 فیض سحره فانی ز سبای مطلب  
 در سحر ابر خردم شمشیریزد  
 کیمیا مس سحر جاک در شمیمیت  
 کرد در ساخت کیمیا با کیمیزد  
 این سیمین غفلت خمینیت  
 در نه این جام بر شمع تقدیریزد

انچه دیدم در ترش روی باران  
 آلفدر نفع من و مر تبار شیریزد

نی از شرفی در برم کلا غفشان  
 نیاید بوی صوفیه ناکا کلا غفشان  
 ز دستا نغمه ناکمین برای سودا  
 به کیمیا شغلی سبک غفشان  
 چه حیرت از آن خوت از سر کلا  
 کلا غفشان در بهدوی کل غفشان  
 صبا چمدن خاک افشان کلا غفشان  
 غی خیزد غباری خوش ناکلا غفشان



نوازی از منی یکداس از منی با تو  
نماند فروغ آبروی کوهر انجم  
کلویشی به از خجالت غم قضاقت  
اگر طالع هر صوفی و دلش

جام کف ای من غم را بخشد

به کام خشنک به درش خواب به نشاند

کرانه از اوچ آسمان گذرد  
کی از آن خاک آستان گذرد  
نیت خرد و مشعل است  
آه من گذر لامکان گذرد  
و سحر شرنک بر قدرش  
دل از تنگنای جان گذرد  
میکند جایه قصر تابا سینه  
حرکت زین تیره خاکدان گذرد

از نظم شایان اشتغفم

سوز زلفت کز میان گذرد

گلزار از سر شاخ گل شمع فروز شد  
چو در قفا بگذازم گرم است شد  
ریا بهر کف سودای از رخسار  
که در از طغیانی حشمت نشد  
عبار خاطر خیزش منع حشر شد  
هر چه در وی او این خیزش نشد  
هر که کل ندارد جام حشمت تبخیر  
و در دوشش دل از خیزش نشد

زوان هر طالع هر قدر غم از من

نام خدا خاک درشت خراش شد

ناله بهر

حزین

نازش بقدر حوصله ام ایستاد  
سبیل جفا بکشت و فایده و فایده  
پیکانه کرد و دیدن آینه اش ز رخسار  
دل را بیا و خود نفسی نشاند  
پایند رشت که او ست و بهار  
این صید از خیزش کان را نکند  
از خیزش و ام کرد نفسش ز غم بهار  
در کشتی که هرزه دو بجا صبا نکند

از خجالت که کوشش موم بکند

خبر بجز ابرو من نشاند

خوش و میگردم و محبت امکان  
عیار زانکه کف غم اعیان بود  
و میکشیم ز حجاب صنع تاشد  
جراحت بکار سینه ام بایان بود  
ز او چو بی خود اکتفا نشد  
و کز مورد بهر خاکدان سلیمان بود  
بعالمیکه من ترک اختلاف داشت  
بسیار اسوی من نیستان بود

بجزم و دید او تا گذشت از صفا

زلفه یابی جاوه کرستان بود

همیشه زخم و لب بکنده داد  
که ناوقت بدل الفت رسا دارد  
کنم و بال نظر شد به زخم شمع  
که جبهه بر سر خود ترک میرا دارد  
که ام است حیا و بسینه ام است  
که در دوشش دل بکشت حنا دارد



چه طره رسم باطلیم بیاز بهات کشته بر در رویش التجا دارد  
 بسوی عشق کشد سی سی بر من بر آه کعبه دلم رو بگر بلا دارد  
 چو کشتوان بپوشد با جرای نیاز  
 بکش تو بچند حرفه دارد  
 زحمت سازنی که چشم گداز شد نگاه است و بر جا که کافرا جانی شد  
 تو از این شکر از شمع غرض سر شد ای بخت هستی من فرو پا شکر شانی شد  
 تمنای پا بر سر دارد خانه شوق قسم از منم بکفین صغی در دستم جانی شد  
 دلم از خاک بیدم کشد انقدر دلم بر شایسته خاک منم بیدم بکار جانی شد  
 ندرت از جام صحبت ازین  
 که کام اختلاف تلخ از زهر جدا شد  
 شکست ال بعد چه زهر حلوه پیر شد در آینه قدر ان آفتاب انبال فرما شد  
 زبا در شکر شیت زهر حلوه جدا شد بقتلیم تا که هستی که از کار دل ودا شد  
 فدا لا اکی حکام جلد شیت از زهر چه کار از دل کم کرده ام تا بار پیر شد  
 که در دلا طوفان شویهای جوت بکلیک تا شیت کی قیامت فتنه پیر شد  
 نظر از الفج با کونیت پنداری که تا خوشید بارش مقابل شیت پیر شد

ناله از خا

ناله از خا ناله ناله کونش با مال انداز کنش حسن ادا کرد دست کردید شد  
 خیالی در دلم جز خودی را نگذاشت بر کای در شیت ام تا خود ما کردید صفا شد  
 کو هر معنی ترا و از لب فکرم  
 زلف صافی طبع قسم غواص در پاشد  
 همین نسلد اشک چشم ترک کرد به کج کوشش پیر لبه بر کم کسرد  
 تو تا با حق از نا چشم و کردی دماغ دختر ز زهر شکر از سر کم کرد  
 خور ز خانه رسد بر ما از رسم صبا بروی زلف او کم کرد  
 چنان سپهر زگر کشد اش از زرد کافان زلف تیغ و دم سپهر کم کرد  
 لطافتش نیکو در پیر جبر نیست نیکو در پیر جبر نیست  
 زبک در طلبش کرم حشر کردید  
 برکت شمع سر لای خود کم کرد  
 خوش و بد بر زهر بانی کرد کشته تا کرم و غمزه قدر دانی کرد  
 بیاض میوه صفت ماه غبارا که پری من خند بر جوانی کرد  
 عمار کشید و کلاه زه ناهانش کدیا منم بل ناز کش کرانی کرد  
 زرد و کلاه در راه بسته تر من کل زبک در طلبش کرم کل فشانی کرد

صبح



در طبع کینه طوفان خفت در جوش  
که ترک شوخ به بر جان ز غم آید  
ز بوسه ز بخت عاشق غلبه دل  
که بکین بدین کش کراپی کرد  
بسوی هستی باطل در جو غمت  
زار بنه کالی کرد  
حسن ز لبر و اودست شسته شود  
چشم حسی کینا اهوئی بخیر شود  
بسکرت زده طرادانا تیو ام  
سایه من برین کرده تصور شود  
بوی نفوس جرسد از دبا و صبا  
عزالتش دل ناله مشکبیر شود  
در کلبه تنه چو نقاش خور دارد  
چرخ غمت کل آینه تخیر شود  
شورید غمت به کرم کرد قرار  
طوف سیاهی به بویانه غما کیر شود  
نوازش تر تلبط کبی کار کز است  
ز آله غوش کمان مال در تر شود  
بخیر خوان اینم از زده ام کین  
جانی رحمت به بازی کس کز شود  
کرو خاموش مرا مصره ای سرچ  
در کلون کین به چمد در تخیر شود  
صفائی جوهر دل عرض باکی کردار  
نمازین وضوئی خویشتن از آب کوردار  
طلوع محرمه بند از صبح جبین  
ز روی غار شمس سیمای ناکه بردار

بیا

کلی بر روی کل افق کبی بر جانی عظم  
در زبان لال در س شرج مجرب پند  
ز زبان کلیل منت بر کلاه غوغا احاش  
ایراند راکر از خاک بردار  
شکستی یار و چارم خواب کی کرد  
سحر بود سرم آفتاب میکرد  
ز یک حیرت دل جو چشم کین  
بست آینه جام شراب میکرد  
جو شمع برین لزان شعله و صفا  
تجرم انکه سرم صوف صفا  
تو این صفا بیای کد بر نفاش  
در حاکم کد شمس تحت غشا  
دین کدوی اعجاز رنگ کز غمت  
نکشید و دین مسیح اچا  
صفائی کین حجاب جلال غمت  
در دل ذراع غمت شمس محفل ارشد  
ز هر قدر دلم از تو بجا میداند  
بی کناهی کد عفو بلامیداند  
تینع عریان کف بارش کونی دارد  
ذوق بار لطف نمایان دل میداند  
سرخ روی ز سبزی چشم هجر  
خون آن کف باز کد صامیداند

کلام

میروفت بفرمان کجای او      تیراوشیده و بگوشی مامید اند  
 عار دارم کجاست ناز ازانی خوش      قدر کنی غم جان صبا میداند  
 از شرب ازاد و فانی ترا  
 خم محراب دعا نام خدا میداند  
 صبا یک جملش قریب کرد      بگو باغ بهش از بهار باگ کرد  
 بپوش خوش بخت از بی ثباتی      ناز و غشوه یک شوق ادا کرد  
 هنوز در سرش نشور استقامت      درض حاجت بهوش دعا کم کرد  
 مرا عاقل از این من گنداب یار      در عشق قوت بگره کجا جدا کم کرد  
 با تنقا ضعیف قوی خود نامزم      بدست لغزش بر کمان دهان کم کرد  
 چیست جزو بار کشت کرم تلاش  
 چو شمع سرخوش را بیا کم کرد  
 جبار از بدام برنجیده باشد      مسی لعل لبش مالیده باشد  
 بی صید آن صیاد امروز      دودانی یک قوی برشته باشد  
 ز شوقی چشمش جام از جبین میگرد      هلال لب و دهن تیغ از کف خورشید گرد  
 بدوق خودی تا آشکارا بر دم در حشمت      برستم ساز غمی سستی جاوده میگرد

صدا

صدای ناله از قعر فلک بپایند باغیا      در تعلیم نواز شیشه تمام باید میگرد  
 بخت باس از شربت بخت لایق      بخت در فمیدی غم از پند میگرد  
 نزار و نشو ام در سر غار سر کراهنها  
 جام فروخت از دل نوبت میگرد  
 تا طوطی در نظر رخ حیرت نقاب کرد      داغ دلم مقابل با افسان کرد  
 دار و دفع خوشی تو خوشی بهار      ناشد آه که بار اکلان کرد  
 آینه رویی عکس رخسار نقش      در عرض جلوه شوقی حسن حجاب کرد  
 در کار خانه در مارش نیست      آباد کرد هر که بنا را خواب کرد  
 خاکم در شرم منت میگردند  
 محبت بدین حسام آید کرد  
 بپاک سینه لعل با میخندد      نقان به کف خرم بهار میخندد  
 بجزیر تم نکین لعل خاموشش      کفنگو لبش مقدر میخندد  
 زدنوار زیا بکمان تیر او نازم      چو شمع خفت کرد میخندد  
 بپنج بادی چمن زهر خنده از زالی      در دل بلایت بر سر و کنار میخندد  
 بجهت شش ز اقبال آمد یارم      که برک برک گل و خار میخندد

کنار



بفرد در دشت آید توان کردن

بغیش دل غمک میخیزد

چرخ بر خرم چاهل بسند	چرخش پیش مردم خجسته قائل بسند
فکر قطره مفصله میخیزد	این است اگر بر جاده منزل بسند
عرض جان بدین مشرب از کوی خوش	بجز خورقین ملک نشسته ساحل بسند
صوم از شمع مستی خود در آید	آفتابی بکین افق دل بسند

خجسته جلوه از خاک میازم

این صفت بر خجسته قائل بسند

آید از دیرت کاشانه حسن در	کز سر پایست فریب آتش در
در سکینه نایه تاشا که جولان کس	دارد از افسون شوقی طریقه کس
غیر شکرش از کعبه خم حدیث کل نبرد	کز دم بغیش کلام هم سخن در
از سبکدوشی سرخ طلق فارغ	رنجیم از موی سر طبع عرق در
ایک دل در طعنه بایسته بر شکر بار	میکنی بخود نهان امان لغز در
در گرفتاری باغوش خیار آسوده ام	دارم از جان نفس دامن کل در

در دلم شنب  
باد و خورشید زخمت  
کلیه مار یک میشد بزم بکین در

باز

باز شمس بقا کل کرد باران بهار	تا کشود ای لب احبابی شمشید بهار
از نقش سوزی سودای صبا ازین بجز	در پیش دست پاکم که جولان بهار
جشن بکین جلوه بانی آفتاب ازین	از فوغ و اعدا دارد چرخ امان بهار
بجز نور و زلفی خیار کوی او	بسکه در درخشان خوار طاقان بهار
در چرخ اوراق کله با دقت خاک حشر	میزوز غم دلم فاکلستان بهار
بجز در درازان کله از جنون	توانمند از انزل جان و جان بهار
ای صبا چو آید بخت به کام بزم	سینه خاک خرامت ترکان بهار
میزباید بر اوج در دوزخ رشیدم	میکند دیوانه نام سر از کسان بهار
جلوه دارد در بلی بار و از این بزم	عاقبت زین شمع روشن شد بخت بهار
عندیم را بلی در ترنم و قابل	میکند تکرار ای در درستان بهار
کائن را ای خورشید تاب مستی جان	نظر بکنش کاد مندر سجایا بهار
از قیوم کل نشانیها انعامش	اگر ای جا کله کله دامن امان بهار
در کباب کرد کله نشین مایلین در	میدهد بخل میرسانان بهار
کرد کله نشین باطنی باطنی	کرد جبار بر زلف عروسان بهار
درین طر فاخت از رخ کله کله	خاند نظم حسن اخلاص غرضان بهار

عوض

غیر شوقش زار و شوقش نعلی سرم  
 مصدق ایی رقم کردم بر یونان بهار  
 سرخ شمر دارد مصدق شوق از  
 فیض سالی گشته صفت هر غوغا بهار

دیر بر سر و سر ز سید هنوز  
 دانشکار که بهادری فکرت ماند  
 از چه قیامت برخواست  
 شمشیر که تشنه خون فساد  
 کی دل جاک بکاف او خواهد کرد  
 کی جز از دل خیر است ای دارد  
 منبر جاک بر اقصای زنده  
 کم به کشت اگر کوهر قدیم غیبت  
 عند لب این بهر چه سرای تاج  
 به کانی چه قدر بادل صافم دارد  
 کرد از راه او جان کند معذرت  
 بشنود از لب اشق فرزند سازد

در راه تو

ح

انگیز

نتران نیت به بوی گلشن  
 جستجوی لب اغم ز سید هنوز  
 مکره انداخته شوخ شد و چار امروز  
 جنوم از کل دستار شوش کل کرد  
 چو بکشت کشف مروج جوش کجین  
 دلم بسد لطف خورشید  
 درین زمانه قحط مروت جای  
 بار و کف زانند در امروز

الطافش به غرضش سید هنوز  
 افتاب لبم منع کن سید هنوز  
 انعام ز لطافتش بهر بالین  
 دیده آینه چون صبح سعید هنوز  
 صید کردید بهرام خدا حافظ او  
 از کسرم دل دیوانه رسیدم هنوز

ای به فصل بهار بیکان بنویس  
 از کل زخم کالی کلان بنویس  
 بحر بیتا ز انوش بهشت امروز  
 خبر دیده خوبار بطوان بنویس  
 زخم تشنه زخم از غلغله و قات  
 عرض تر از لب خورم ز بیکان بنویس



چشم من که کون فرصت من دارم  
خود بخود یار من است باریس  
تیره دوست بر تو هست از آن شک  
رقم چشم ببار من باریس  
از بزم باد صبا قوت پرواز گرفت  
همت بر ضعیف هم ببار باریس

غفلت من در کف پیله بگوشی دارد

خبر سحر و جادو به حال ببار باریس

بالش ضرورت در حفظ خود خویش  
آینه تیره که در درون خود خویش  
میراث بیایع در دم سر جز به خود خویش  
کوشت کلبه سحر و جادو در خویش  
شاه جزو سیرم بر دای سر دارم  
کم کرده ام بپای شمع افروخته خویش  
جوش محبط رحمت در ابرو من  
تا بجز راستی که جادو در خویش  
تا فرد دل خفته از خود داغ عشق است  
کوزنه انداز غرض هم از خود خویش  
از بار منت من خفته بکعبه خم  
خجالی ای شکسته در دور ساق خویش  
ای شانه ای که با ترسم کز غای  
بستم تیری سودا در کف و خویش

خوف مایه به صبا یافت

در خشم به جلی تیغ جود خویش

چو بر زشتی دست می بگشاید تیرش  
هر انداز غلغل زار از طبعش می بگشاید

بزم بار شمع سرگشته در خویش  
بزم و انداز در داغ آبشیرش  
ز شوق آن بر جان من دل ببار گرفت  
ناله کرد و این صبا بجز بزم خویش  
سر لایه زلف سوختن بکشتن خویش  
زلفت خاطر خرم جز از صبا خویش  
فریاد در بدلی خفته بر او امان  
دلند کردن به ترک صحبت جادو خویش

بوصف کرم بگشاید غایب تو دارم

بهار تازه ای خود کف از دانا تو خویش

نزدیکی هر آنکه نشاید در خویش  
ز جاک صیقلیت کشیده اند خویش  
نه فوق خواباتش ترا جیمه قرار  
به باغم زک برق تا بستر خویش  
جز که در دل و نا تر شکست بگو  
رک کجاست در زنده تر خویش  
غیر که نه فلک که در غرض خود  
فلک بود بر تری که کشته خویش

با صحنان قصه در خود زار خویش

که نموده بر از افتاب سر خویش

کرد و نقد هستی مرا تا تو خویش  
دار ستی خاطر ام بکار خویش  
داغ دلم ز شام و باغش در بخت  
کرافت را بکند آینه دار خویش  
ای که بگو چو اینم منت کشم  
ز احسا چشم خود شده ام سر خویش

تجربین سیر در شب با لاله نمود غار کز خراشته پیش از چهار خورش  
 مردم چنان شوند نشسته بر آفتاب در چشم کافران غار خورش  
 محو حال نام اگر خاک نشسته ام فارغ غم دیدن او در غار خورش

نظاره در دو عالم صحای کر بلا

که به پیش تو کشتن کشت با تو نشین

میکند در یاد چشم او از لاله نفس جبهه ای دارد در شوی با لاله نفس  
 گویند بر زمین نرسد لاله کشت میکنند در حرکت خاک هم نشسته نفس  
 طرفه بسیار نگاه خواند از تو کس در شیر در غزالان میکنند پیش نفس  
 میکنند در ساق خورشید صبا در میکنند انقباض بر لاله زوی او در پیش نفس  
 تا به پیشین هم سر و قبا پوش نیست میکنند در سینه غل غل به پیش نفس

که هم با از امکان را نشان کرده است

میکنند سودای عشق در سر هر پیش نفس

جلوه از خورشید لاله انداز لاله نفس قالیابی بخوبی باله از لاله نفس  
 در طایفه سیم نیا معنی بسته است مهر و خسته و حدت سر لاله نفس  
 تا که از قرص در او دید داغ دل در چشم از خجالت است دلایم نامانان لاله نفس

از سبکای

از سبک و جی دلم خسته یکس دانه است بقدرم در غبار برق تا از آن خورش  
 ای زبانه نامانیان لاله حال نشسته اند در وقت نفس کردید سرمان خورش  
 بقدرم در باغ خورش آب کو کز خورش اند

برق تلخ اندام حاکم بران خورش

اشسته سینه فلک در کس خط خضره بهار بود سینه زار خط  
 سودای هر چه حرکت یافت شد باشد سودا غلظت دل سینه دار خط  
 این نکته از عشق لب کوشش کرده ام بهار بود سودا من در غبار خط  
 بر صفت غدار ز امسال خورش سحر کرد سطر ز فرد نگار خط

سودا لب سنجی حسن کشتیده است

سحر کشتیم از کس لب بهار خط

از سر هر قطره سر ز شورا خط در کف ساحل لب به جسته دانه خط  
 از بهار شاد و حدت فیض با بر دم ما از کمال شک آید بوی جانان خط  
 کز یکسانی او و حدت سرای میکنم بجز یک عهده که در دلمان خط  
 تا به بجز در شود حکم شکسته دران بر باطن دیده که درم خشت فرمان خط  
 داغ دل را تا نکند و فانی کس درام هست جز خرم دل حق نگار خط



قطره از منم کوه برق کوهده اند  
توانم از ازل جاسم و جانم خط

دارم یک صبح تو ز غم و غمت خط  
سرداده در خاتونش از لغبات

بشنو در سر که شمع از لب برونه شمع  
شدن از تو بال بایه ناز بستان  
بر تو اقبال او شایسته بر کلبه ام  
از نیا در شمس صله ناز ترست  
عشق را نامم که در نایک کنج  
انجمن لرزه جوش صفائی کوهر است

شمع غموری فرورد از برونه شمع

ماهین کرم کند سوزی چراغ  
شاید آن کلید این شب است  
در غبارم ز چه در بر جان کنی  
که نهان در شمع بر دل غمت جوی چراغ

کلمه ای

کاش آری ای در اشفته و غمش کوه  
منفعلی شد ام از مهره بدل کوه  
بتو اگر دشت نادعوق روی چراغ

فروده اقبال او کویدل برونه صفت  
اینقدر راسته کی در جبهه چراغ  
ساقیا افروده دلها را تو اول شاد کرد  
ای کمان ای بر و تپانم اینقدر تا جبر است

زهد و زبانه این بازو یا میرد  
هست از کوهر برستم سینه در اندام

مرور از فیض کیمیا نیست از افرواق  
چون در این کفر و بعد از انعام  
تا طبع چشم به مال شکست خورشید شد  
نعلین لب بقای خورشید سحر و است  
ناله دارم کبر از چشم غمت بن خورشید  
مغزش در منم کوشم تر نوای فراق

۲۵

رفاه دارد به پیشینگی سنگ  
 آری تو از شکست بهلوی سنگ  
 دشوار بود کردل سخن کند  
 از غزه اش رسید بغیر سنگ  
 بزمی شکست به پیشینگی سنگ  
 به پیشینگی سخن گفت سنگ  
 دل خود گشتی ز غره کفر و دین کند  
 دارد بهلوی و بخانه جنگ سنگ  
 حریفی تو جو سنگین دل تو داشت  
 در زمین بهلوی و در جنگ سنگ  
 روح زود از غم شکست جوش زد  
 نازد بهلوی و یکده سنگ سنگ  
 یک شیشه حریف سنگین شد  
 تامل که جستم فزود و در سنگ  
 هر صحرای رسائی ز کوه رسیده است  
 هر صیافت نه از کوه جنگ سنگ

فعالی الله کجاوش و کجا دل  
 نهاده اعظم به منتها دل  
 شکست من چنان کجا نیست  
 که از هر باره جبهه آینه تا دل  
 بدست آوردن دل بهشت مشکل  
 وفا بکانه و دیر است تا دل  
 بویستی از اهل مطلب  
 عینم چه دارد در دعا دل  
 ز دست به فانیهای یاران  
 کیز انت چون رنگ تا دل  
 از حرف نوبق لعل ممتاز  
 بوی حریفه آب بغداد

لایق

عشق خوش فایز خالبت به کار دل  
 چه قدر کم شدم از خوشتر لبها دل  
 میگویم که تماشای کف خاک مرا  
 چراست غبارم بهر داری دل  
 خضر صد طبع بهشت غبارم کرد  
 تار خوش کنم با صفا کاری دل  
 زبده فرساید بشکوه مورش  
 هر کجا جله کند شان جهان را دل  
 از بیا جبهه نادر مقصدی است  
 میگویم رفت ز خود از ره هماری دل  
 از هر شکست عقل و جیونم خردم  
 بی دل از دوم یا جلوه داری دل  
 دله افزای دلم نظر حکیم است کهر  
 دای اگر به نیاید بعد داری دل

چمن ارای مرا نیست به شکست کل  
 صبح خیال بهارش به شکست کل  
 ز کباب نه مجاز عارض کل کلون یا  
 خنده لعل لبش باز در هر شکست کل  
 نتوان داد سرش سخن غریبیا  
 لبیک شد خنده الشوق هم به شکست کل  
 وضع کلها چه سبیل اشفته تا  
 به تماشای خط سیر به شکست کل  
 از دل کوه و نیزه کلک به پیشینگی  
 ز کف شعبه این پیشینگی به شکست کل  
 تا آمد از غلظه خاک نه شکست  
 در کام از سر افلاک نه شکست



بر نقش قدم چشم پرست درین راه  
تا از سر این بادیه خاک گذشتیم  
بن مشعل فریاد برافروخت  
بانا که گرم از جگر خاک گذشتیم  
بر غصه آینه توحید کواه است  
از لوت و دیباچه قدر پاک گذشتیم

در نرم کمر شیشه ای بند گذشتیم

تا از سر بر کرده تا که گذشتیم

تا از سر جرس نو ما یوس شدیم  
چاک کردیم قبا ی خود و زور شدیم  
دایه دل مشت شرابی شد و زور شدیم  
پروای رخ او جلوه طاووس شدیم  
نیشتر ز فخره آت تا بر کنش جفا  
بر سر سرخ زخم کف افرو شدیم  
خجناکت کف خاک برین نیشتر  
همیشه کلاه حرفه بین بود شدیم

موج زشت خاطر نشود حرف که

در بگوشت بر کس نکته مانوس شدیم

قهیم میکده لم خائف مقام گنم  
بر دیبا شمع دعای قدس نام گنم  
بیا میکده ای زاهد سرده دماغ  
علاج خشکی زهرت میکده حاکم گنم  
نوک گرفت بند بر سبیل اقلیمی  
بیا که خشک فلک بخون نام گنم  
نوک بخت قاطع نبوت و عوکر  
سخن معنی شهر از هم حاکم گنم

کمان

کمان اینک در بجا که تو خواهی بود

نظر جگر کشایم ترا سلام کنم

آنسوی دل نیم می رسیده ام  
بعضی بجای ناله رسیده ام  
از ناله برده هستی تو اماند  
صورتی قاتم برین رسیده ام  
بنا بهم نداد قاری بد بستم  
بعضی حراره بطن رسیده ام  
تشکافت پرده کف می شنود  
الکون لیکر جامه درین رسیده ام

کوه کجک اعلی راز جگر عشق

از دید بگوشت شیشه رسیده ام

رخ زجای برد از تجمل دین می ایم  
بروی شمع محفل جگر خند می ایم  
شک در طوطی خنجر خوش طوطا  
قبای ارغوان خوش تو بوشیدیم  
کرانه آرمی بر شایه بل امکان  
بیمه از عالم خود بلس سجده می ایم  
تم لریار و لعل صبا ز راه استغنا  
بنا از کمال دلمان خود چرخ می ایم  
بغزل مضرب لریا لعل از شاد  
در کویت ز شمع کوه بارید می ایم

در اغوش مجید جان شس کوه بر زینتای

جوشنم از خیر ز شمع غلظت می ایم

دخست از عالم دنیا کردم خواب در سایه خفا کردم  
 چه قدر سرخوش از چشم کسی خند بر کرم میب کردم  
 قاضی که چه بکام افکند جلوه بر عالم بالا کردم  
 هر نفس گشت گلستان دگر خانه را تا چمن اراکس کردم  
 تا کشانی که از ناخن فکر میگفت عفت در پاکس کردم  
 کرد ز باغ جو کام میبیدار یک کمان طلب در دایم دارم  
 و چشم نام لایلام نگاهش کرد از میدان چه قدر عازر میب دارم  
 دل صیقل بگرد و میگرد نفوس سرشته کنش دارم  
 جبرستان دلم جلوه حسن سبت یکی اوست درم آینه در دارم  
 شمس در میان که خوشی هنوز بر نقد در جهان خور دارم  
 تابش در سجود می مستانه محل میب خست خود در یک کانی میب دارم  
 سخت رسم دلخواه عیال او شده انفعال از التفات تیغ قاتل دارم  
 از دوزخ و ناک زخم در زمین بهر از دلی به کجا بجای آه از دل میب دارم  
 گفت هر سبزه را از سر گرفته منت برق از پرتاب جاع حاصل دارم

تجرب

کبریا  
 در  
 جلال  
 و  
 جلال  
 و  
 جلال

یونانی هر چه بود که دل نادید عشق را کرد سودا و غم دل میبشتم  
 کوی باز قدم محمد اکبر خوش لبیک سرخ از خنده قمر اصل ساحل میبشتم  
 روی حرفی از لاله آینه میبشتم در پی حقیقت از ناطقه کویا میبشتم  
 و کز کرد و زوادی صفا میبشتم در نقش کف پایش میبشتم  
 شش جبهه دل سرخ میبشتم در خورشید از آینه میبشتم  
 دم میبشتم با بخت طواف نظم در شهر که کی حلق احیا میبشتم  
 بروم و حجت هر دو ملک توفت  
 ابر که را که خاطر در یاد میبشتم  
 بر حال دل رنود وضع میبشتم قبح برست و سحر خراب برودشتم  
 گذشت از نظم ششم خیال میبشتم ز سحر ترک ابر که قبا پوششتم  
 پیروام آینه میبشتم کواه ترغیب جیت میبشتم  
 دلم ز دیو رویت جدا جلوه میبشتم آفتاب سر ز میبشتم  
 سحاب در ده وقت میبشتم بقدر باران باکی میبشتم  
 نه ز منت قیام فارغ میبشتم حضور طلق قمر است در کوششتم



چو سودا نه کردم کهم ز غفلت خویش

فدای یاد تو ز خویشین فراموشم

تبار ساز آید به یک مقامش بوم  
دست داشتیم از خویشین که ما شکر کردیم  
شیرین تنک بجز کجاست اینجا  
بسکه بر دوازده از خرامش کردیم  
مستیم چو آلام بصدنا از است  
بجز دلی بود به جز این بیا شکر کردیم  
روز را در خل بجزت که وصل نبود  
ایا خوش الفصح که اینده بیا شکر کردیم  
مستیم بام خدایه و صفتش او در  
از لب ساغری در بیا شکر کردیم  
بجز بود دل از نازکی خوشی کسی  
حیف که غفلت کل آشفته نشکر کردیم  
محببت معقد چشمیت کسی است  
قدح بهانی از لب جاشکر کردیم

کرم کی شکر عمارت گفتن دارم

غریب جالی دل بود غامش کردیم

بروز خشر ازاد از خمار رخ خضرانم  
حظ با کی ز مروج با ده دارم  
دل خشر ز بیدار سکونت لعل مشکو  
شکر میوه ام با قوت بی بار دارم  
بوحشت از این دارم از آنست بریدها  
کفنار کند غره جادو کفانم  
بزرگم کون جفا چهره تا اقبال فرماید  
بجای اشک عطر نایم بر زلف دارم

فدای یاد تو

نور عمارت تا جلد سپاره دل شد  
ز سر تا پا رقم از سونق نورست قرانم  
بنا شدیم ز خفته افغانی در جفا بها  
چو نقش بادیل جلک کرده را غانم  
خامد در خوشی کلزار کجا این  
تاشای جرات او را که کف سرانم  
خیزم چند تنک هر چند در کام خور  
بمقدار که آید بیا در نیاز از رانم

بشد کوش معنی الهام شد کرم نظم

بجند بادی کرم صایب الهی صفایم

بگردانیم همه محیط جیت خویشیم  
عظم کثرت و آینه دارم خویشیم  
بنام بر کسیر صفت از دست خویشیم  
بریک بر کسیر صفت از دست خویشیم  
بماند از کفایتش کیم مشتق میدینا  
برای حیات خویشیم تا شکر خویشیم  
بیا خرد در دل از شک و اندیشه شاد  
بایداب و صولت کیم بجا خویشیم  
بیا از دل با غرضش نظم نمیدان  
حیرت خادام عاجز نوای گفت خویشیم

نیاز و ناز عاشق سر زکیا میکند کرم

چو ماه نو به محراب خود طاعت خویشیم

نه سر خورشید افرو دارم  
شور سودای تو در سر دارم  
لب کعبه بجدی بی زکشت  
طلب قدح مکرر دارم

دیدم در همه جا جلوه کرسست  
 شش جفت چشمم چه بود دارم  
 شعله رو درم از خود پسند  
 که در آتشکده بستر دارم  
 پر خمار از خمسم میکده ها  
 جوش میخانه بساغر دارم  
 گشتم بالا اگر آب بقا ست  
 مستی از ساقی کوثر دارم  
 نازم از رحمت پاپانش  
 جشن نوروز مجسمه دارم

شود از زلف خود هرست زمین  
 که بر رخ شمع گوهر دارم

یک لعل از لعل زنده جاوید کردیم  
 نقاب ز چهره تا انداختی خورشید  
 نوید خرم از لب سانه جلید امشب  
 در از رنگ بروت حلال عید کردیم  
 به ملک سرخوشی ما جگرانی می توان کرد  
 بدستم جام می تا دانه جشید کردیم  
 نه در کفن و نه می نایز قطره وجودی  
 محبت حیرت آینه توحید کردیم  
 ریاض نایس تا رنگ گلستان ارم کرد  
 بزرگ قیامت بر خاست کردیم  
 نشد در ره از او امکان همتایی  
 بدو از خودی در عالم تجرید کردیم

کبر از مدینه شوق خیزد کبر خشم  
 سحاب حمت را از نمودم بید کردیم

ناله

گلشت زبر و از ساعقل زبام  
 یک قامت موی بلند ست مقام  
 در کام نشستن نخل باو صبا ست  
 کو برق در سوزش بر دهر و بیام  
 من گشت سر خوشی نازم چه قدر ها  
 کز لعل تو دشنام طلبت سلام  
 امر در رهانیت کشتن کبی خورشید  
 بدایت با فانی کسی گردش جام  
 نایکی شب مجرشم با ده بادت  
 دیدی که سحر گشت میست ز شام  
 عفا صفتم از ان ترخه و جرم نیست  
 کم گشت شناسایم از شهرت نام

این نکته کبر از لب می صا بستم  
 شاداب بود باغ سخن از کبر جام

رسیده ایم ز نسکین و اضطراب هم  
 داشت سنا ز طعنت می عتاب هم  
 رخس مقابل آینه دیدم و عکس  
 در دیده است یکبار و آفتاب هم  
 عرق نموده ام شمره رنگ برز  
 جگر ز موج صواب داده و کلاب هم  
 زدیج سبیل کبر شش جفت روان کردم

چه عهد است با بر دول بر آب هم  
 به پتالی سپید با لاجورد و بان هم  
 هلاک حیرت از دست بر خیزد کینا  
 سرم با بال دیدن گشت نارنج و بان هم



خیال کشی با من ندارد چشم بر درش  
 ز جودم جوارش چشم بر خندان  
 غم و سوختن با طبع از آدم نمیکسازد  
 ندارد ز تنگ خلق باقی تقصیرم  
 میان کوفه و کرامت با غایت مقصودم  
 فنا از خودم نیکی که در خوشی با

دوت

که در معرفت شوق خورشید لعل طالع  
 نیم خاموش گشت و غزل بسا نوازانم

چشمم ز نظر از چشمم بسته خورشیدم  
 ز جوش لاله ام شکست جام و پرده ایتم  
 در دریا خورده و غصه و درد دارد  
 صلاح نفسم از زنجیری که می بندد  
 زور بر تراز با غنیمت نفسم تنبلی

نیم در لعلش که بر حسرت کمال و وضع مکانی  
 بلند و ازده ام که خاکسار هستی خورشیدم

دلی

دایه عشق بی پشیمانی دل انداخته ام  
 کلام سید تا راج خرد را بید  
 حسن و دین ماعرض بکمال دارد

یکین با صفتی نیست خرد را کسر  
 مایه کفایت یوسف نفوذت ایم

بهار آمد گلشن غم غمشت باکی بخورم  
 بوجوب کندی تا به معراج منایم  
 صفای مشرب اموضت تا زایا الیهایم  
 میفرایند دل مشا در زین خود را می  
 زنجیر مراست خلاصیت منظورم  
 چنان خوشتر شکر یک پناه میگرد

غاز غزل جبهه واجب عینی بر زدم  
 و فتوی خود که از دین شکستیمم

تا کی چو غنچه سگدل از خوی او شوم  
 با هیچ کشته ای که نیام نساخت

سیر جرمم چهل از روی او شوم  
 پرواز کنم بکلی بوی او شوم

از این غزل  
 در این غزل  
 در این غزل  
 در این غزل

دل بجه بر جانش اغوش منزند  
آن دم که زار باش صلیبی شوم  
فتفتکی است سلسله بای جبرتم  
کاکلیم که کبکسوی او شوم  
خبر شکر لطف از او آید ز منم بریس  
ز بهی که کرده ام چه عاکوبی او شوم

کل میکند نو آهر از پنداریم  
تا آشنای چشم شکوی او شوم

بر کفن چو غم غم سازي تا نظر بندم  
بهر رویی که در سینه زلفت بکنم  
نظر شوخی اغار و باخام چه می برسی  
طاف صفت حسنی بر و از سر بندم  
جز با دوش سر بر سر با یم  
ببر بر کار لاله کشی که از دلمان بر بندم  
لکاش می توان کردن خوانی تیر و در  
هرای بجز در سطر ام دارد بکنم  
میگنایست که شیر از او در خوشتر قلم  
بنوق تیغ او چه شکلی هم بکنم  
دماغ ناکر که دلفز لک بر منی تا بد  
ره کفش بر و با آره را بکنم  
بهار صلیب او خوشی که در دارد  
طاف خشم بر من هم به بکنم  
از ان در مان و از ستمی را با دارم  
هرخت خوشی که به بکنم

از جلال بیاق و دکر دارم  
بخیل طور در نور و صلیب او شوم

الکاف

نرسد دل بیا با یاقوت کرم  
از غم غاب طغای حارهای تب کرم  
چو غمی از تا حک از قشای بجا دارد  
مر از سانی بی و در غمت غلبه کرم  
توان در پیوندی چند به برین سانی  
هر آب عقد شمری غاش با بخت کرم  
عدم گفتن کفایت میکند تا اصل فرغ  
بجوشم و هم خاک افشانم و در کرم کرم

ندارد دفعه ام در سحر ایست دریا  
بکشتی تا مقدر در خود کبر او بکرم

ز بارش و رونق چینه شوخی سر شستم  
چو طفلک میکند بازی آب بخر شستم  
عدوت عاقران سرو کلمه رقم سازد  
شود در سوختن با شمع محفل بکشم  
به حسا که در کوه دشت خود دلی  
کل میاید کرد و خانه خوارد بکشم  
بنوق بوسه عمارت کاشی سازد  
چو کرد در آتش طاقت لبهایش بکشم

چو نقش از و سیمه کوهی عاقران بکشم  
هر آب آینه را از خود روشن بکشم

خود زبانی با منی دارم  
بجز دوست مرا می دارم  
از حق وقت اطلاق بکنم  
اوج بر اوج و مانی دارم  
چو کوه سر بر منم  
رنگ رخسار بر منی دارم

سر

از جلال بیاق و دکر دارم  
بخیل طور در نور و صلیب او شوم





در پردلی ز شوقی مستانه میرسم  
در حسری حلقه پناه میرسم  
کز تو بای چشم کنی شمع من بجاست  
حاکم ترم ز مشهد بدو میرسم  
بی تو چشم ز شمع زلفانجست  
با خط پاک حفظ همانه میرسم  
و چشم ز جیب کفر خورشید میکند  
در کعبه میروم به چشم خانه میرسم  
تبلغ زهد تان زلفت کبر بجاست  
پیغمبر با محبت میخانه میرسم  
تا جلی اگر شودم از سینه بر زمین  
صدقه سکنه ای خورد آینه بر زمین  
ای جریخ تابان آن ماه جلوه کرد  
محو تو سوز از افق کینه بر زمین  
خیز خود چه سان رسم رایج کنی کری  
بند زلفش را بچو آینه بر زمین  
آواز عروج و زودم بر اهت  
چکر دلا سیهها سینه بر زمین  
تا غیر از حسن بنو شمس نظر فست  
هر جا که یافتم زدم آینه بر زمین  
خورشید سحر که آرایش لباس  
صبح افکند عمامه پاریه بر زمین  
چو شمع ز خاک شمس حیات افزوید کل  
افکند جوهر کسوت ووشینه بر زمین  
بعلی و کاه کوه شهسوار در کف است  
چشم من صاحب کجینه بر زمین  
جانی با باد تم ای کتب خانه  
حم با شکسته شب آینه بر زمین

ایک مشور ز شمع افادگی شعار  
بدر دماست کوه و دسینه بر زمین  
خالی ز خرم کبریکینی نیستم  
زاهد و مجتهد پشیم بر زمین  
نظم حسن ز فکر هر هم کارود  
صدقه کرم زندی دیر سینه بر زمین  
اشک زدی نه حوائج کمال آید  
این نام ز چشمه خورشید آید بر زمین  
بجاست کفر حسن چاک کبریا  
افق افق خود جل آید بر زمین  
سه غما توار دست و پا شکست  
کریمه ناله هم متصل آید بر زمین  
عوض خود غم دل غنیمت آید  
شعار از حسن منفصل آید بر زمین  
طیتم غلبه غم کین کجینه بر زمین  
عوض از آنک دل عطش آید بر زمین  
فیض کلام از صحرای جنت کوه  
تازد کین فیض معتدل آید بر زمین  
تا بدل رخ تعامل نظر از چشم  
ممه از درون منفصل آید بر زمین  
در دل او جگر زلف زلف آید  
در زلف آینه سینه سینه آید بر زمین  
باقبال سار و لوار بالی خدا  
جوشش کل ز چشم کل آینه بر زمین  
نیز ز دیر بهار رسد نقد جانتیم  
مرا منت کش این احسان آید بر زمین





بیای کلین او مکنی تخت جگر کلین  
شبهه ناز را نشاید صبا و بیت در خواب  
بظری اضطرار لبت تمام اثر دارد  
بر جو شد روی چشمه آینه سیاهی  
آن صبا و صبیحه فترت میگوید  
ز آب تیغ فرما چشم زود میرانی  
کجا غافلانه شد حال مخموری  
در ساز آید تیغش وادی نصیحه شادمانی  
در کشتن کشتن ای شکستنی مشرب و مسافر

بگام بخودی از کوهر مایه سیاه آبی

سجده و دف سرگویی کسی  
قبله ماتم آردی کسی  
خنده بر جلوه فردوس زند  
روی آینه برانویی کسی  
تا صحرانورک ابرسم است  
فتنه سردان کیستی کسی  
آفتابی ز کنارم سوزد  
ناشنستم به بیلویی کسی  
انجم افشانی شود آینه ماه  
کرمق کلکت در اندوخی کسی  
عطر دان در کف کلچین کرد  
غنجی کردم کند بویی کسی  
رازم از عقل نقصان دارد  
دیدم از چشم کسی روی کسی  
سرم از غش گذشتن دارد  
از میاست برانویی کسی  
کرو چشم خوشم بود  
شوخی لعل سخنگوی کسی

بسم الله الرحمن الرحیم

در هلال محرم کشید تیغ غرا  
نمود مانع کهن زخم عالم دلها  
هلال نیست لغز کرده راست شعار  
کشید تیغ سیاه بجرع کوفتار  
هلال نیست باوج سپهر زنگاری  
در خنجر گشت پشش بدول ازاری  
به خنجر فلک امروضا خنجر هلال  
پی خراش دل خاکیان بدول مال  
هلال نشسته بید و برک بازو  
چو سیل خیزد دیده سبطونان  
هلال نیست باوج جبرقش برید  
منا و نیست نام سرای غش مجید  
هلال نیست تیغ کشید از بندید  
سزا و نیست از بارگاه قدس رسید  
خطاب کرده بجام سرای نه اطلاق  
بعد خردش ندامت کند عالم خاک  
که ای کرده صداقت شعار کرد کشید  
چو ابر از همتن پیوار کرد کشید  
بشستن برقم انبساط جاکشید  
بسجده کواشنگ استخوان کشید  
در آتش غم شهادت جاک کشید  
به نرم نوحه ز تار نفس کشید  
رقم کشید ز خون برپا خنجر کشید  
غزای او که رک موج بجز کشفاد  
به از عبادت صد سال کردید روز  
برگشت چشم کوه بجز آبرو دارد  
ز آب دیده حیات در بحر دم نداد  
صفای کوه و لهما قیام آرد دارد



کمال دین درین غم فروان تعلیم است  
 ز برده نفس لیس نرای غم بر خراست  
 سعادت و چشمت نام شهادت  
 علی القیوس نرای شهادت کونین  
 دین غم است خدا حب نرا امروز  
 بسان کعبه سید پشور سید و سر است  
 مسیح بران غم جانکاه برین شوق کرد  
 دین فرا جوییم کجی زیاده داشت  
 شینید یوسف بر باجراوه کشید  
 نفس سینه بر خوش طبع و دست  
 جو کوش کرد غم سر زشت شایع  
 بسا بر بهاری دو چشم بر کار کرد  
 هنوز کشتی نوح نیست طوفانی  
 چون کند دست جگر جاک حضرت آدم  
 روایت است بعد از شهادت خدین

مکر شکست موج محمد تبیین است  
 ز انبیا در شکم خورشید بر خراست  
 خوشا کسی که کند نقد عمر و فرا  
 ضیای چشم بر نول خدا نام حسین  
 با غم اندر سید پوشش انبیا امروز  
 جز در القفار ز غم سینه چاک بر خراست  
 برون ز سوزن دل رشته تعلیق کرد  
 قیامت خیز خود را بنیل غم انداخت  
 ز غصه زشت بطلت سیرای چاه کشید  
 پیشین ز نزال ز نرای داود است  
 بزیر قضا تیغ سر خداد اسماعیل  
 خلیل التوش غم در دلا کلید کرد  
 بسا عمل غمش آورده رو با سانی  
 ز خلد عیش با غم سیر نهاد قدم  
 روانه کشت بسوی دیشق شمعین

ایلی نزه

بروی نزه سرادی بسین را کرد  
 چه سر که ناهید نشی بعد بوی کلاه بر نول  
 چه سر که سر زده اسرار پای از از او  
 چه سر که همسر حای انبیا دهم  
 چه سر که مصلحت ناطق نینه جلال کرد  
 غرض سینه در انسانی راه دیدین  
 بخونش گفت مکر صبح رخت خود مید  
 طباخ نقد بر رخ نازین و شکر کباب  
 ز غصه ز در خود را بسند نالانشد  
 کجی جو ابر بر شکست دین می بارید  
 کجی ز درده چو مایه جسد بر سر خاک  
 کجی تر نشسته بی شور العطش میکرد  
 کجی با خن غم نذر اخس بر رخ خویش  
 کجی بسوی نجف روی خویش می کرد  
 یکند کسیری خود را ز سوز ناله واه

بسوی شام رو آفتابین را کرد  
 چه سر که بر دوشش بعد در کنار بنول  
 چه سر که فطرت عرضیت سر از از او  
 چه سر که افسر سار صفا خوانم  
 بشش صفت مهر نور و صفا الحدرت  
 سر امام حسین را بنیده رخشان  
 قیامت است بر نره افتاب سید  
 ز شش شامه به بقیای بر زمین غلطان  
 بروی خاک سجده طیان و طلعان  
 کجی چو سیل ز خود برقرار می نالید  
 کجی جو عذر خورشید بادل غمناک  
 کجی ز تنگس اهل بیت غمش میکرد  
 کجی تنگ زده از سوز ناله بر دل بریش  
 کجی ز دهانه ایا ابوالحسن میکرد  
 خطاب کرد بسوی سر مقدس شاه

که ای جانب ترا طوف حالت است امروز  
 چه واقع است ترا ای پرکار تبت  
 طیان بلخ خست از چه بیکر تو  
 ز تیغ فرط جفا نای کویمان لبید  
 ز رزها همه اجزای مصیبت است بدید  
 فغان که برده کایان حرم مصیبت تو  
 جناح حضرت سجاده درت است  
 محذرات تو به معجزه و سروران  
 چه واقعت است امروز صحت کبر شریک  
 بدید زینب افلاک بر زمین به هوش  
 کجاست طالع تا بنده این مصیبت ده  
 غامد از الممش و بلندی و پستی  
 ز دید دروغ او اشک التشن بریزد  
 نفس چو شعله شراب الهام می ریزد  
 مصیبت در بر در که بر دلی جان

در ابلت تو شور قیامت است امروز  
 جدا کرد سرت با نظم از بخت  
 بروی نیوف که در دست نازنین سرتو  
 بجز افسوس تو زخم به شمار رشید  
 به ناطق از لب هر زخم با خدا کردید  
 برت شمرشید اندر مصیبت تو  
 پایش حلقه زنجیر از زخم ستم است  
 ز ظلم را کب لبر نایابی به بالان  
 ز خانان خود لوان و شیر شدم  
 در ابلت رسول خدا فدا خروش  
 کند ز راه به شورش قیامت شد  
 به مکنات خیال تعلق هستی  
 ز ناله شعله آهی به طرف خیزد  
 کند بدیده جو غریبان خاک می ریزد  
 در حکم سیل بر اینهار و انت و ان

ای که ناله می

زبان تمام ازین دماغ لالی کارد  
 ز سرخ نوحه قدوسیا چه میرسی  
 دین غایب اجزای غرض ناله کشید  
 قرب بود از شمع ان نفوس غفل  
 در عمار الم را عروج بهامیت  
 کنون ز غرض الم شد لب گویا  
 باین و تو ز غم و درد رشید کای حسین  
 شهادتونی که عدیل تو شکست کجاست  
 باین ترانه لب ان تو ز توحه حسرت  
 شهادتونی که علی با قول و آخر  
 از کذا آبل و لاطالب لغایتواند  
 ز لطف خاص خلاص غار قید حجاب  
 سخندار طلب از قوتنه از تو میدانم  
 نمود دین در اشراق انصافیت  
 بخت واد تو بخشور کشته ام بر خاک

فکند دیدم انهم سر شک خون بارد  
 در روضه خزان غالی نشسته بر کربا  
 صدای این الم از تشنه جنت بر دهن کوبد  
 شوند جلد باستان دهنی محمول  
 کشید بر تقضای کو محض بهامیت  
 کجاست آب و بیان مصیبت کجاست  
 بجز غم و غرور در غرای حسین  
 بکرم قدرت ذات تو اینها حیران  
 کمال قدرت و جلالت و جلال  
 یکی است نسبت ذات بیاطن و ظاهر  
 تمام خیل ملک محو کرایتواند  
 شوم ز فیض حضورت سر آوی الایا  
 شرک فعل با دوست رشتن جاتم  
 بجز تو ام کجا مرجع و یایم نیست  
 بخت و نشتر قیامت در کنارم پاک



بولکین نور شمع مختلف حق      یافت چون جام وصل کلام حق  
 گفت تاریخ لرزه کاش عقل      قطب اقطاب کشته و اصل حق  
 آن ملک آرای دین احمدی      برادر دار فت محمل بکند  
 گفت تاریخ وفات او فلک      کرد آن ماه جهان منزل بکند  
 رونق ده افشاه و الاجاه      آراسته مسجدی به ذکر الله  
 تاریخ بیان او کوه میکوه      شد جلوه طراز معینه بیت الله  
 آن مردم زمانه چو شدر دار فانی      کانت من الکرام و قدرت علیهم  
 تاریخ رختش را چه خواستم زلف      قال عقل غالی حلت فی جنتهم  
 آن ستم پشته تانی حجاج      یوسف کند تخم کرم بلید

باغی از خلد حق پرستی شد      خار صحرای کمره کمره دید  
 اخلاص راغن ستمش      بر کمره ای خاص و عام رسید  
 عمده الملک اصف دوران      غیر خونریزیش علاج نه دید  
 چشم قمیص از براس شمشیرش      قدمن و تر فاش تر کمره دید  
 گفت تاریخ الغد امش عقل      یوسف کرم را به ار کشید  
 ای صبا فصل بهار است بیا بنویس      از ملک زخم سدی کلید بنویس  
 بحر سیلاب را شوب سرکشت امروز      جز دود خنجر بار طوفان بنویس  
 زخم ترش زخم از ملک نور و فت      غرض تیرالب هر زخم به یکا بنویس  
 چشمم کشته زخم دست دیدارم      نقشه بخود یار مکتب بنویس  
 تیرو دود و بر خورسته زانوش نیک      رقم چشم که بار نیست بنویس  
 از بزم صبا قوت بر دار گرفت      همت مور صغیرم بسکینا بنویس  
 غفلت برین کلف به کز      جز کوه بر شهر عمان بنویس

بولکین نور شمع مختلف حق  
 گفت تاریخ لرزه کاش عقل  
 آن ملک آرای دین احمدی  
 گفت تاریخ وفات او فلک  
 رونق ده افشاه و الاجاه  
 تاریخ بیان او کوه میکوه  
 آن مردم زمانه چو شدر دار فانی  
 تاریخ رختش را چه خواستم زلف  
 آن ستم پشته تانی حجاج  
 یوسف کند تخم کرم بلید

باغی از خلد حق پرستی شد  
 اخلاص راغن ستمش  
 عمده الملک اصف دوران  
 چشم قمیص از براس شمشیرش  
 گفت تاریخ الغد امش عقل  
 ای صبا فصل بهار است بیا بنویس  
 بحر سیلاب را شوب سرکشت امروز  
 زخم ترش زخم از ملک نور و فت  
 چشمم کشته زخم دست دیدارم  
 تیرو دود و بر خورسته زانوش نیک  
 از بزم صبا قوت بر دار گرفت  
 غفلت برین کلف به کز



یکم کند ز زلفش زینت پای موج  
کامی گرفته بکف کبریا موج  
از ربط جز کشتی به بصل کل  
بکانه از خط بواشای موج  
از نور با طلت کل کبر حرف حق  
بانگ خط کشتی از صای موج  
باید شنید ز لب هر ذره زار عشق  
کز خرومه بحر به ناله پای موج

ماه چرخ کند گرم کند بوی چراغ  
رنگ خورشید به افق از روی چراغ  
تو یار کجاست آید شستنا شب  
کنهت کل بخت هم بر دار چراغ  
در غبارم زده روی چراغ کنی  
که نهادشته هر دماغ غمت چراغ  
سکن از ای قهر شفته دماغ بخت  
بیجمله غم کلاه نشسته کبریا چراغ

منفعل گفته ام از صحره پهل کلاه  
میتواند شناسد عرق روی چراغ

خط کلام  
سکندر شاه

۲۲۲۲۲۲

۱۱۶۲۲

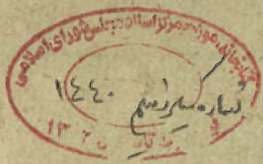
۱۲۱۱

۱۲۲

۱۱

۱۲





کتابخانه  
مجلس شورای ملی  
تاسیس ۱۳۰۴  
شماره ۱۲۴۰  
۱۳۲۵





۱۰۵۲

خطی

۵۲